

پسر پرندہ

(The Bird Boy)

نویسنده :

هنری بستون

(Henry Beston)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان‌ها	ردیف
۳	"پسر پرنده" اثر "هنری بستون"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۵۱		۱۰

داستان : پسر پرنده (The Bird Boy)

نویسنده : هنری بستون (Henry Beston)



در یکی از شب های اواخر پائیز ملکه ای جوان و زیبا در کنار پنجره قصر با شکوه سلطنتی ایستاده بود و خیره به علفزار ساکت و آرامی که در زیر نور نقره فام ماه در مقابلش گسترده شده بود، می نگریست.



ناگهان در فاصله ای بسیار دور در آسمان لایتناهی شب صدای فریاد عجیبی از جانب پرنندگان مهاجری که برای گریز از سرمای زودرس زمستان به سمت مناطق گرمسیری جنوب در پرواز بودند، به گوش وی رسید.

ملکه سرش را اندکی بالاتر گرفت و دسته بزرگی از پرنندگان مهاجر را که یکی پس از دیگری از مقابل قرص سیمگون ماه کامل می گذشتند، به نظاره نشست.



ملکه با خودش گفت:

آه، ای پرندگان شاد و دوست داشتنی، ایکاش من هم پسری بالدار به دنیا می آوردم. مدتی به همین منوال گذشت، تا اینکه ملکه زیبا هم زمان با اینکه خرمن ماه کامل بار دیگر بر سراسر آن سرزمین گسترده گردد و فصل برداشت محصولات زراعی و باغی آغاز شود، فرزند پسری به دنیا آورد که بر روی هر شانۀ اش یک بال کوچک و ظریف داشت.



پادشاه که شخصی خرافاتی و شدیداً تحت تأثیر پیشکار فتنه گری به نام "مالفیکو" بود، بجای اینکه از داشتن چنین پسر کوچولوی عجیب و شگفت انگیزی راضی و خشنود باشد، به این فکر افتاد که همسر وی ساحره ای بیش نیست لذا دستور داد که ملکه زیبا را در برجی دور افتاده محبوس سازند و فرزند کوچکش را در اولین فرصت بکشند.



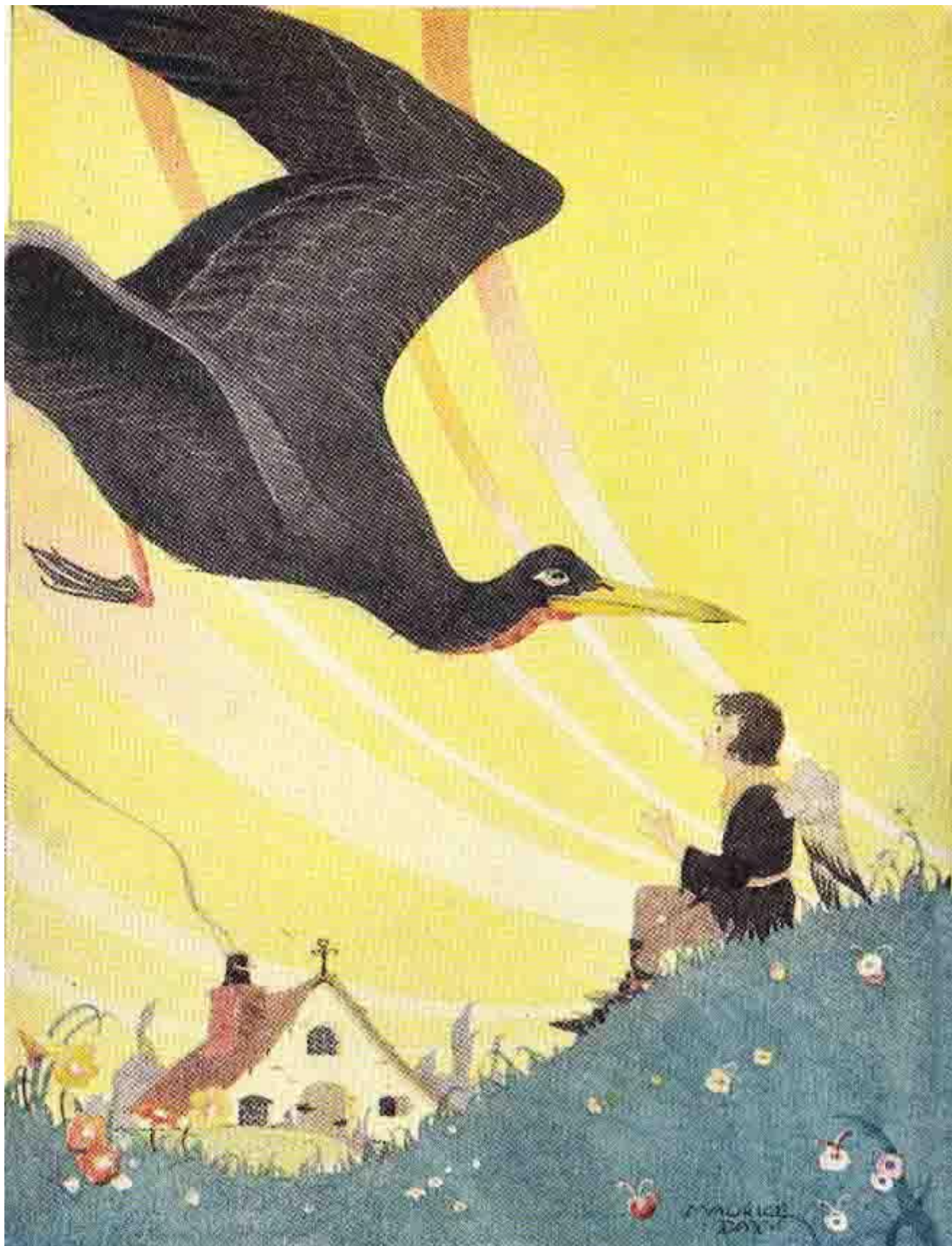
بدین ترتیب ملکه زیبا و نوزاد پسرش را به یکی از قصرهای کهنه و قدیمی خانواده سلطنتی که بر روی صخره ای بسیار بلند و مشرف بر دریاهاى همیشه مَواج شمالی بود، تبعید نمودند.

هنوز یک یا دو روز از ورود ملکه زیبا و پسرش به قصر قدیمی ساحلی نگذشته بود که رئیس زندان قصر به اتاق ملکه وارد شد، تا پسرش را از وی بگیرد و طبق دستور پادشاه پس از بردن پسرک به خارج از قصر نسبت به گشتن او اقدام نماید.

ملکه زمانی که از این فرمان وحشتناک پادشاه آگاهی یافت، با تمام قدرت فریاد کشید سپس پسر کوچولوی خود را از گهواره اش بیرون آورد و او را با تمام شوق و ذوق مادری به سینه اش فشرد اما اگر چه او با تمام توانش برای نجات پسرش مبارزه کرد ولیکن سرانجام قدرت خشونت آمیز زندانبان بر ملکه نگون بخت غلبه کرد و بچه را از آغوش مادرش بیرون آورد و با خود برد.

ملکه تیره روز قبل از آنکه هیچ کس بتواند مانع وی گردد، با ضربه ای محکم اقدام به باز کردن پنجره کهنه و بسته برج نمود. او می خواست برای آخرین بار نظری عاشقانه و شفقت آمیز به فرزند بیچاره اش بیندازد که توسط زندانبان به خارج قصر برده می شد، تا طبق دستور پادشاه سر به نیست شود.

ملکه پس از آن آنقدر گریه و زاری نمود و بر سر و صورت خویش ضربه زد و موهایش را کشید، تا این که قلب روح مهربان اقیانوس ها به حالش سوخت و او را به شکل یک پرنده خاکستری بزرگ در آورد.



پرنده بزرگ خاکستری پس از آن مرتباً با برآوردن شیون و فریادهای دردناک بر اطراف برج کهنه و به شکل دایروی در آسمان می چرخید. او پس از مدتی ضجه زنان بر فراز آبهای نیلگون و کف آلود دریا ناپدید شد.

به هر حال بواسطه آنکه زندانبان قصر فردی کینه جو و شیطان صفت نبود، هیچگاه به انجام وظیفه بیرحمانه و ظالمانه ای که پادشاه بر عهده اش گذاشته بود، راضی نگردید.

بنابراین بجای کشتن "پسر پرنده" اقدام به بردن وی چندین کیلومتر دورتر از قصر به داخل یک جنگل انبوه و نیمه تاریک در حاشیه دریا نمود و او را به یک خانواده صاحب کوره های تهیه ذغال چوب سپرد.



بدین ترتیب "پسر پرنده" در نزد آن خانوادهٔ مهربان به ادامهٔ زندگی پرداخت، تا اینکه پنجساله شد.

هر سال در سالگرد تولد "پسر پرنده" یک پرندهٔ خاکستری بزرگ از اقیانوس های دور به آنجا می آمد و بر فراز جنگل انبوه به پرواز می پرداخت. پرندهٔ خاکستری بزرگ در نهایت سه دفعه بر فراز کلبهٔ مرد ذغالگیر پرواز می نمود سپس درحالیکه فریادهای بلند دردآلودی سر می داد، مجدداً در گسترهٔ دریای نیلگون ناپدید می گردید.



در یکی از روزهای وسط تابستان در حالیکه شیپورهای شاخی مراسم خاص مرتباً به صدا درآمده بودند و فریاد هلله و شادی از هر طرف به گوش می رسید، ناگهان پادشاه کشور همسایه به همراه ملکه جوان و زیبایش برای تفریح و شکار راهی همان جنگل انبوه ساحلی شدند.



در نزدیکی کلبهٔ مرد ذغالگیر یک چشمهٔ بسیار زلال وجود داشت لذا گروه همراه پادشاه کشور همسایه تصمیم گرفتند که چند روزی را در همان حوالی رحل اقامت بیندازند و از فضای نشاط انگیز موجود لذت ببرند.





یک روز که "پسر پرنده" با دو برادر رضائی (همشیر) خویش از آنجا می گذشتند، با یک منظره غیر عادی و جالب مواجه گردیدند. منظره ای که آنها مشاهده می کردند، برآستی برایشان حیرت انگیز بود. آنها با تعجب به:

اسب هایی با زین و برگ های مُطلّا،

شاهین های کلاهداری که بر روی قاچ زین ها سوار بودند درحالیکه چنگال های قوی و کچ خود را در چرم فرو کرده بودند،

پسر بچه های پیشخدمت شاد و خندان در لباس های فُرم تیره،

و تمامی همراهان کاملاً خوشحال و غرق در لباس های آراسته می نگرستند.

ملکه جوان کشور همسایه به شوهرش گفت:

چرا اینگونه به آن بچه ها می نگرید؟

پادشاه گفت:

بنظرم آن پسرک بالدار برآستی مقبول و دوست داشتنی است.

ملکه جوان در تأئید حرف های شوهرش سری تکان داد و گفت:

آیا به نظرتان بسیار جالب و حیرت انگیز نیست که یک پسر بچه چنین بال های زیبائی

دارد؟

ایکاش می توانستیم که او را جزو پسر بچه های پیشخدمت خودمان داشته باشیم.

بعلاوه او می تواند همبازی خوبی برای دختر عزیزمان پرنسس "رُزابلّا" باشد.





پادشاه کشور همسایه پس از شنیدن حرف های ملکه و درک تمایلات وی بلافاصله مرد ذغالگیر را به نزد خویش فراخواند و در مورد "پسر پرنده" با وی به گفتگو پرداخت. پادشاه از علاقمندی ملکه به داشتن پسرک بالدار به عنوان پیشخدمت شخصی با مرد جنگلی سخن گفت و سرانجام با پرداخت چندین قطعه طلای با ارزش توانست موافقت زن و شوهر ذغالگیر را با واگذاری پسرک بالدار جلب نماید.

مرد ذغالگیر که از این معامله سودآور بسیار خوشحال شده بود، "پسر پرنده" را فراخواند و آنگاه او را بر روی دستانش بلند کرد و بر روی زین اسب پادشاه نشانده.

"پسر پرنده" درحالیکه سوار بر اسب پادشاه کشور همسایه از جنگل انبوه می رفت، برای دو برادر رضائی خویش که با دل های شکسته مدام می گریستند، دست تکان داد و از آنها خداحافظی نمود.





چند ساعتی از این ماجرا نگذشته بود که پادشاه و همگی همراهانش به یک قصر بزرگ و با شکوه که از سنگ های سفید و برآق ساخته شده و در میان باغی بسیار زیبا در کرانه دریا قرار داشت، رسیدند.



ملکه پس از رسیدن به قصر سلطنتی بلافاصله دستور داد که پسرک بالدار را به حمام ببرند و کاملاً تمیز و پاکیزه نمایند و لباس های کهنه و مُندرس آغشته به بو و سیاهی ذغال چوب را با یک دست لباس مَخمل سیاه بسیار زیبا جایگزین نمایند.



زمانی که "پسر پرنده" را کاملاً تمیز کردند و لباس های تازه بر تنش پوشاندند، همگی آنهایی که وی را می دیدند، از زیبایی وی تعریف می کردند و او را مقبول ترین پسر دنیا می دانستند.



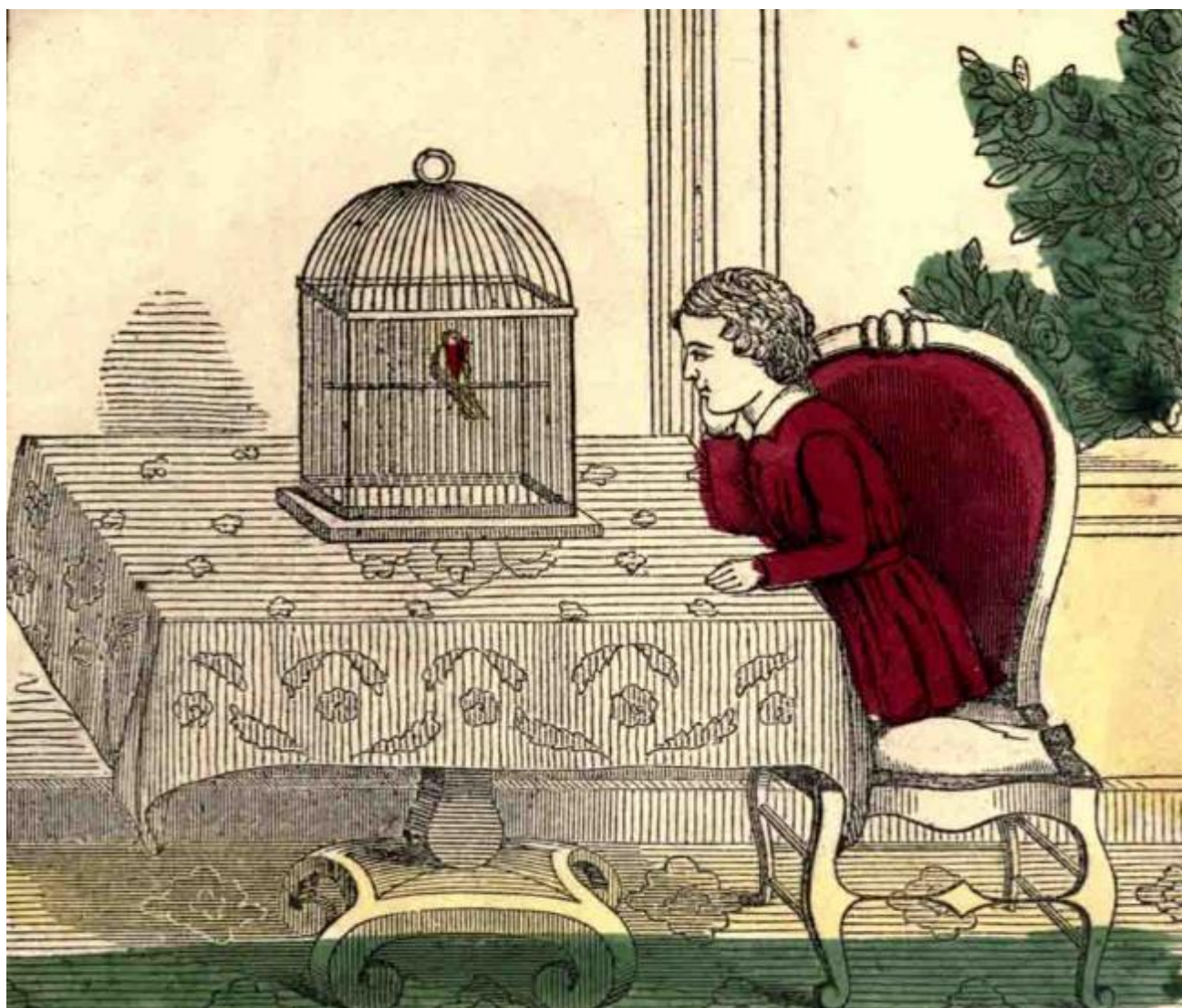
بدین ترتیب "پسر پرنده" کم کم به عنوان بهترین همبازی تنها فرزند ملکه یعنی پرنسس "رُزابلّا" محسوب گردید.

این زمان اگر "پسر پرنده" را به عنوان زیباترین پسر کوچولوی دنیا می دانستند، "رُزابلّا" نیز براستی قشنگ ترین و دلرباترین دخترک دنیا به شمار می رفت.



بعلاوه دخترک خُلق و خوی بسیار آرام و رفتار شیرینی داشت بطوریکه همگی درباریان ویژگی های اخلاقی او را بارزتر و برجسته تر از خصوصیات ظاهری و زیبائی بی نظیرش می دانستند.

در آنجا یک تصویر دوست داشتنی برای مشغول کردن بچه های قصر بر کف کودکانستان برج بلند قصر وجود داشت و بچه های دربار بر روی آن می نشستند و به بازی کردن با انواع اسباب بازی ها می پرداختند.



یک روز که همهٔ بچه‌های دربار در آنجا مشغول بازی کردن بودند، جویباری از نور خورشید بر روی موهای قهوه‌ای تیره و بال‌های سفید نقره‌ای پسرک پرنده و گیسوان بلند و طلائی رنگ "رُزابلّا" افتاده بود و اینطور به نظر می‌آمد که انگار خداوند بزرگ آن دو نفر را برای همدیگر خلق کرده است.



دوازده سال از این ماجرا گذشت. "پسر پرنده" به یک جوانک زیبا و برازنده تبدیل شده بود.



"رُزاییلا" نیز به پرنسسی زیبا و دوست داشتنی تغییر شکل داده بود.



تا آن زمان "پسر پرنده" در دو دفعه توانسته بود که جان "رُزابلّا" را از خطر مرگ برهاند. جوانک در دفعهٔ نخست زمانی که دخترک در معرض خطر یک افعی زرد بسیار خطرناک قرار داشت، با سرعت به سمت وی دویده و او را در زیر بال هایش گرفته بود. جوانک همچنین برای دفعهٔ دوم زمانی که دخترک در معرض سقوط از لبهٔ یک پرتگاه بلند به داخل دریا بود، فوراً خودش را به خطر انداخته و او را نجات داده بود. البته این موضوعات باعث شده بود که روابط عاطفی شدیدی بین آنها بوجود آید. خانوادهٔ سلطنتی دختر نیز از این موضوع با خبر بودند و مخالفتی با آن نداشتند.



هر سال در سالگرد تولد "پسر پرنده"، یک پرنده خاکستری بزرگ از فراز دریاها دور به پرواز در می آمد و خودش را به قصر سلطنتی محل زندگی "پسر پرنده" می رساند. پرنده مذکور سه دفعه بر بالای قصر سلطنتی می چرخید و سپس درحالیکه فریادهای غم انگیزی سر می داد، برای مدت یک سال از آنجا ناپدید می شد.

زمانی که "پسر پرنده" و "رُزابل" به سن هفده سالگی رسیدند آنگاه شرایط بگونه ای پیش آمد که پادشاه همه جوانان غیور کشورش را برای اعزام به یک جنگ ناخواسته که از طرف کشور همسایه اش بر آنان تحمیل شده بود، فراخواند.

دشمن جدی این پادشاه کسی بجز "مالفیکو"ی حقه باز همان پیشکار فتنه گر دربار کشور همسایه نبود. او همان کسی بود که پس از مرگ پدر "پسر پرنده" توانسته بود که بجایش بر تخت و تاج پادشاهی آن کشور چنگ اندازد و خود را به دلیل نبودن هیچ جانشینی پادشاه آن کشور بخواند.

پادشاه کشور همسایه پس از جمع آوری لشکریان خویش بلافاصله زره ای درخشان بر تن کرد و آماده رزم شد. او سپس دختر زیبا و همسر عزیزش را بوسید و با آنها خداحافظی نمود.

پادشاه آنگاه سوار بر اسبش شد و به همراه سپاهیان خویش عازم نبرد با لشکریان "مالفیکو" شد.



این زمان "پسر پرنده" از پادشاه مهربان که به وی پناه داده بود، خواهش کرد که اجازه بدهد، تا به عنوان محافظ همراه وی گردد اما پادشاه با تقاضای جوانک موافقت نکرد و با اصرار از وی خواست، تا در قصر سلطنتی بماند و از ملکه و دخترش "رزابلا" مراقبت نماید.



غروب آن روز که پادشاه قصر را به مقصد میدان نبرد ترک می گفت، فریاد هلهله ای از جانب مردم و ساکنین قصر سلطنتی برپا شده بود، تا پادشاه و لشکریانش با روحیه ای قوی به پیشواز تهاجم دشمن متجاوز بشتابند.



در تمامی طول شب "پسر پرنده" به این موضوع می اندیشید و احساس می کرد که دائماً صدای بال زدن شدید یک پرنده بزرگ را در پشت قاب پنجره اش می شنود. یک ماه از این ماجرا گذشت. روزهای سراسر نگرانی و ناخشنودی که در طی آن هیچ خبری از جانب پادشاه و جبهه جنگ نبود، یکی پس از دیگری سپری می شدند. سرانجام در یک صبح بارانی قاصدی که سوار بر اسبی چلاق و خسته و لباس هائی ژنده بود، از دروازه قصر سلطنتی وارد شد، تا خبرهای ناگواری را که به همراه آورده بود، به اطلاع ملکه زیبا برساند.

در حقیقت نبردی بزرگ در طی این مدت رخ داده بود و لشکریان پدر "رُزابلا" کاملاً شکست خورده و تار و مار شده بودند و پادشاه نیز به اسارت دشمنان متجاوز در آمده بود.

سپاهیان "مالفیکو"ی فتنه گر پس از این پیروزی بزرگ با شتاب فراوان به سمت قصر پادشاهی همسایه می تاختند، تا از غنایم بیشتری بهره مند شوند. پس از این رخداد ناگوار و قبل از اینکه ملکه بتواند مردم عادی، خدمتکاران و خویشاوندان پادشاه را برای محافظت از تاج و تخت وی به قصر حکومتی فرا بخواند، سربازان دشمن همچون موجی سرکش و بنیان گن فرا رسیدند آنچنانکه در یک چشم بهم زدن حدود یک دوجین از آنان توانستند ملکه، "رُزابلا" و "پسر پرنده" را محاصره نمایند و پس از دستگیری بلافاصله همگی آنها را کشان کشان به نزد "مالفیکو" بردند.



وقتی که چشم "مالفیکو" به "پسر پرنده" به عنوان وارث اصلی حکومتش افتاد، بسیار متعجب شد زیرا بر این باور بود که سال ها پیش از این با دسیسه چینی و خام کردن پادشاه کشور توانسته است، بچه عجیب و غیر عادی او را به کشتن بدهد.



"مالفیکو" سرانجام با مشاهده و درک چنین واقعیتی به فکر فرو رفت. این زمان چهره پیشکار فتنه جو آنچنان درهم شده بود که انگار سایه ای از ابرهای تیره بر روی یک استخر افتاده و حالتی دلگیر و غم افزا را به نمایش گذاشته باشد.

"مالفیکو" که عمیقاً به اندیشه فرو رفته بود، با خود گفت:

اکنون به خوبی می دانم که پسر بالدار پادشاه هنوز زنده است لذا اگر مردم کشورم از چنین چیزی با خبر گردند، یقیناً بر من خواهند شورید و مرا مغلوب خواهند ساخت سپس تاج و تخت پدر را به پسرش خواهند سپرد. بنابراین می توانم هم اینک که "پسر پرنده" در چنگال من اسیر است، به راحتی و بدون اینکه کسی مطلع گردد، او را نابود سازم، تا بر تداوم استقرار قدرت خویش مطمئن گردم.

"مالفیکو" با این افکار لبخندی بر لبانش نقش بست و شروع به طراحی نقشه ای کرد، تا بدین ترتیب بتواند بر عمر "پسر پرنده" خاتمه بخشد.

پیشکار خائن پادشاه فقید سرانجام نقشه ننگینی را طراحی نمود. او قصد داشت که به عموم مردم اعلام نماید که "پسر پرنده" در واقع یک انسان نیست بلکه یک بچه شوم و از نژاد آجنه و شیاطین می باشد.

"مالفیکو" سپس پادشاه شکست خورده و اسیر آن کشور را متهم ساخت که از چنین شیاطین و آجنه هایی برای حفظ حکومتش حمایت می نموده است. او بدین ترتیب قصد داشت که هر دوی آنها را به مجازات سنگسار که در آن زمان برای چنین جرم هایی رایج بود، محکوم نماید.

"مالفیکو"ی خائن با این افکار پلید دستور داد، تا پادشاه، ملکه، "رُزایلا" و "پسر پرنده" را در داخل یک برج بلند حبس نمایند و خود به فکر تدارک یک محاکمه کاملاً ساختگی بر آمد.

"مالفیکو" بزودی محاکمه را بدون حضور متهمان برپا نمود و حکم مورد نظر خود را در مورد آنها به تصویب همدستانش رساند.



او آنگاه سربازی را به نزد پادشاه و "پسر پرنده" فرستاد، تا به آنان خبر بدهد که ظهر روز بعد به مجازاتی که برای آنها تعیین شده است، خواهند رسید.

صبحدمان یک روز غم انگیز فرا رسید. "پسر پرنده" دست "رُزایلا" را در دست گرفت و با همدیگر به کنار پنجره اتاقی که با میله های آهنی مسدود شده و آنها در آنجا محبوس بود، رفتند و از آنجا با افسوس فراوان به جهان بیرون نظر انداختند.



هوای صبح آن روز کاملاً صاف و خنک بود و باد دلپذیری از سمت جنوب غربی می وزید. پادشاه و "پسر پرنده" دقایق بسیار سختی را تا موقع ظهر سپری می نمودند. ساعت حدوداً یک ربع به دوازده ظهر شده بود که "پسر پرنده" با غم و اندوه فراوانی گفت:

"رُزابلای عزیز، ما فراموش کرده ایم که امروز سالگرد تولدم است و پرنده خاکستری بزرگ از فراسوی اقیانوس ها به اینجا خواهد آمد و پس از چند دفعه چرخیدن بر فراز برج و باروی قصر سلطنتی فریادزنان اینجا را ترک خواهد گفت. بنابراین اگر شما توانستید آنگاه که من از اینجا رفتم، آن پرنده خاکستری بزرگ را ببینید، حتماً از طرف من به وی سلام برسانید و بگوئید که همواره از دیدارش شاد و خوشحال می شده ام. "رُزابلای" حق هق کنان گفت:

آیا آن پرنده ممکن است، باز هم به اینجا بیاید؟
"پسر پرنده" گفت:

نه، "رُزابلای" عزیز. من هیچگاه نمی خواهم که آن پرنده خاکستری بزرگ پس از این حتی یکبار دیگر به اینجا بیاید. او مگر چه کاری می تواند برای محافظت ما در برابر ظلم این مردمان بیرحم انجام بدهد؟

زمانی که ساعت حدوداً پنج دقیقه به دوازده ظهر رسید، ناگهان صداهای درهم و برهمی از زیر برج محل زندانی آنها به گوش رسید.

"مالفیکو" و قضاتی که با وی همدست شده بودند، به اتفاق به آنجا می آمدند. آنها بلافاصله دستور دادند که یک سکوی اجرای احکام را در حیاط قصر برپا نمایند.

پادشاه به "پسر پرنده" گفت:

آنها می خواهند که هر چه زودتر از شر ما دو نفر خلاص شوند زیرا احتمالاً مطلع شده اند که زندانبان قصر جنگلی از انجام دستور قتل شما سرپیچی کرده است.

ناگهان روشنائی خورشید که به اتاق زندان می تابید، شروع به کاستن نمود و یک سایه خاکستری رنگ عجیب به داخل اتاق زندان افتاد.

"پسر پرنده" فوراً به سمت پنجره رفت و با شگفتی مشاهده نمود که طوفانی عظیم در شرف وقوع می باشد.

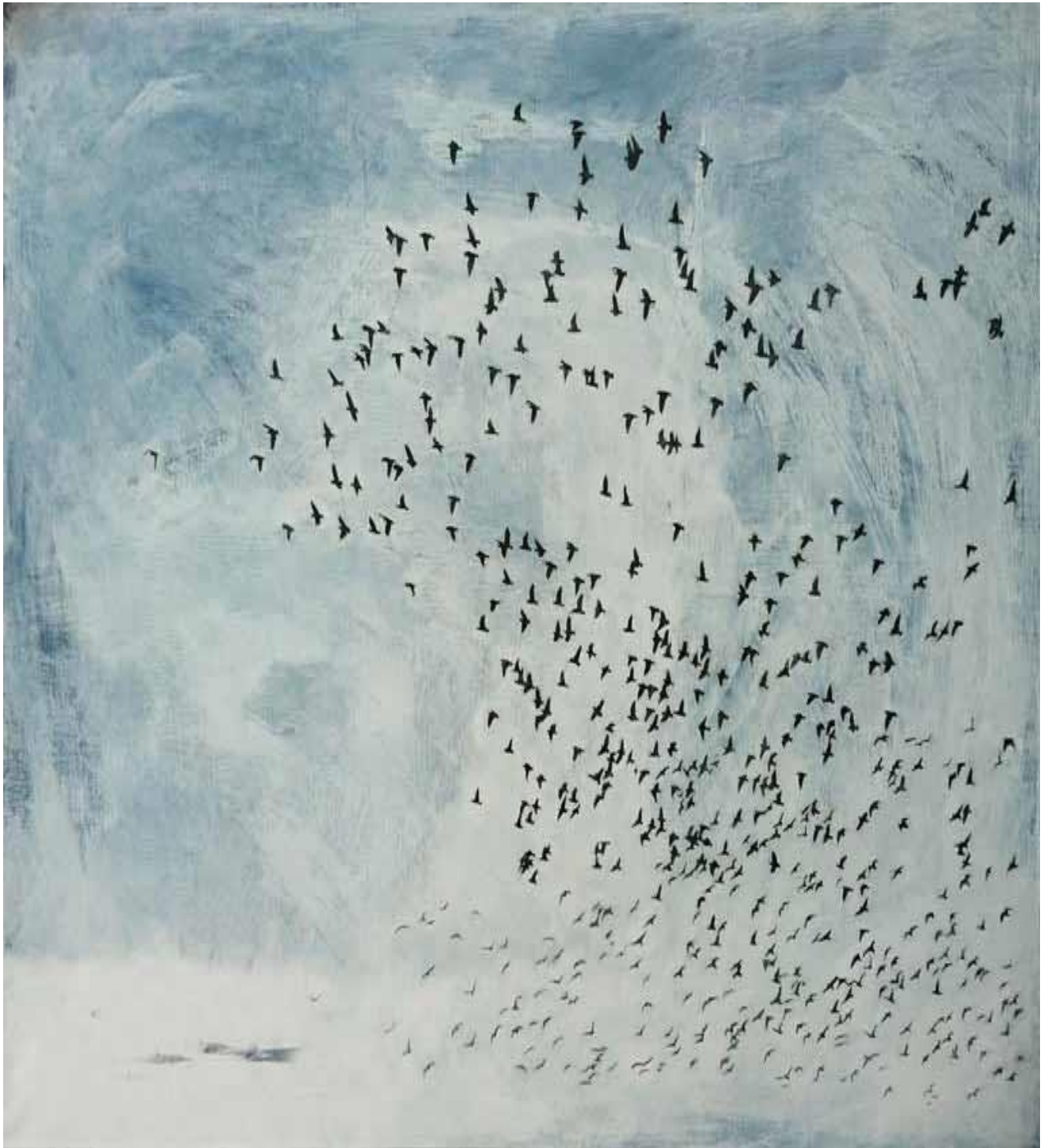
سایه ای از ابرهای متراکم با سرعتی باور نکردنی به سمت آنجا در حرکت بود ولیکن ابرها هنوز فقط نیمی از گستره آسمان را پر کرده بودند.

"پسر پرنده" به داخل ابرهای خاکستری خیره شد و ناگهان در عین شگفتی مشاهده کرد که آن تیرگی بزرگ به هیچ وجه ارتباطی به ابرها ندارد، بلکه مربوط به صدها و شاید هزاران پرنده خاکستری بزرگ می باشد که با بال های درازشان پروازکنان به آنسو می آیند. این زمان سایه خیل عظیم پرندهگان کم کم بر حیاط قصر حکومتی و روی سکوی اجرای احکام افتاد.

"مالفیکو"ی بیرحم در کنار سکو منتظر آورده شدن پادشاه و "پسر پرنده" به آنجا بود، تا حکم سنگسار را در مورد آنجا اجرا نماید و آینده سلطنت خود را تضمین کند.

همه چیز حتی حرکت کشتی هایی که به بندرگاه نزدیک می شدند و یا آنجا را ترک می کردند، بکلی متوقف شده بود.

در جلوی خیل عظیم پرندهگان یک پرنده منفرد در حال پرواز دیده می شد.



ناگهان پرندۀ جلودار با تمام وجود فریاد برآورد و بدین طریق دستور حمله را برای سایر پرندگانی که در پشت سرش پرواز می کردند، صادر کرد. هم زمان هر کدام از پرندگان سنگی را که در چنگال های خویش داشتند، رها نمودند. برای مدتی طولانی از تمامی پهنۀ آسمان بر حیاط قصر سنگ می بارید. تمامی سنگ های مذکور کاملاً مدور و صیقلی بودند انگار که از میان ابرها همراه با صدای رعد، گلوله های سنگی بر زمین می بارند.



وقتی که طوفان بارش سنگ خاومه یافت و ابر پرندگان شروع به متفرق شدن نمود و آنگاه که تالو نور خورشید مجدداً بر زمین افتاد و در حالی که پرندگان خاکستری بال زنان به جولان در آسمان پرداختند، ناگهان همه مردم شاهد آن شدند که "مالفیکو"ی بدذات و فتنه گر به همراه تمامی همدستان بیرحم و طمعکارش در زیر کوهی از سنگ های مدور و صیقلی دفن گردیده اند. بدین ترتیب سرنوشتی که "مالفیکو" برای دیگران رقم زده بود، بر سر خودش نازل گردید.



پادشاه کشور همسایه، ملکه، "رُزابلّا" و "پسر پرنده" از پله های برج بلند زندان پائین آمدند و خودشان را به وسط حیاط قصر رساندند، تا در برابر روشنائی درخشان خورشید ظهرگاهی قرار بگیرند.

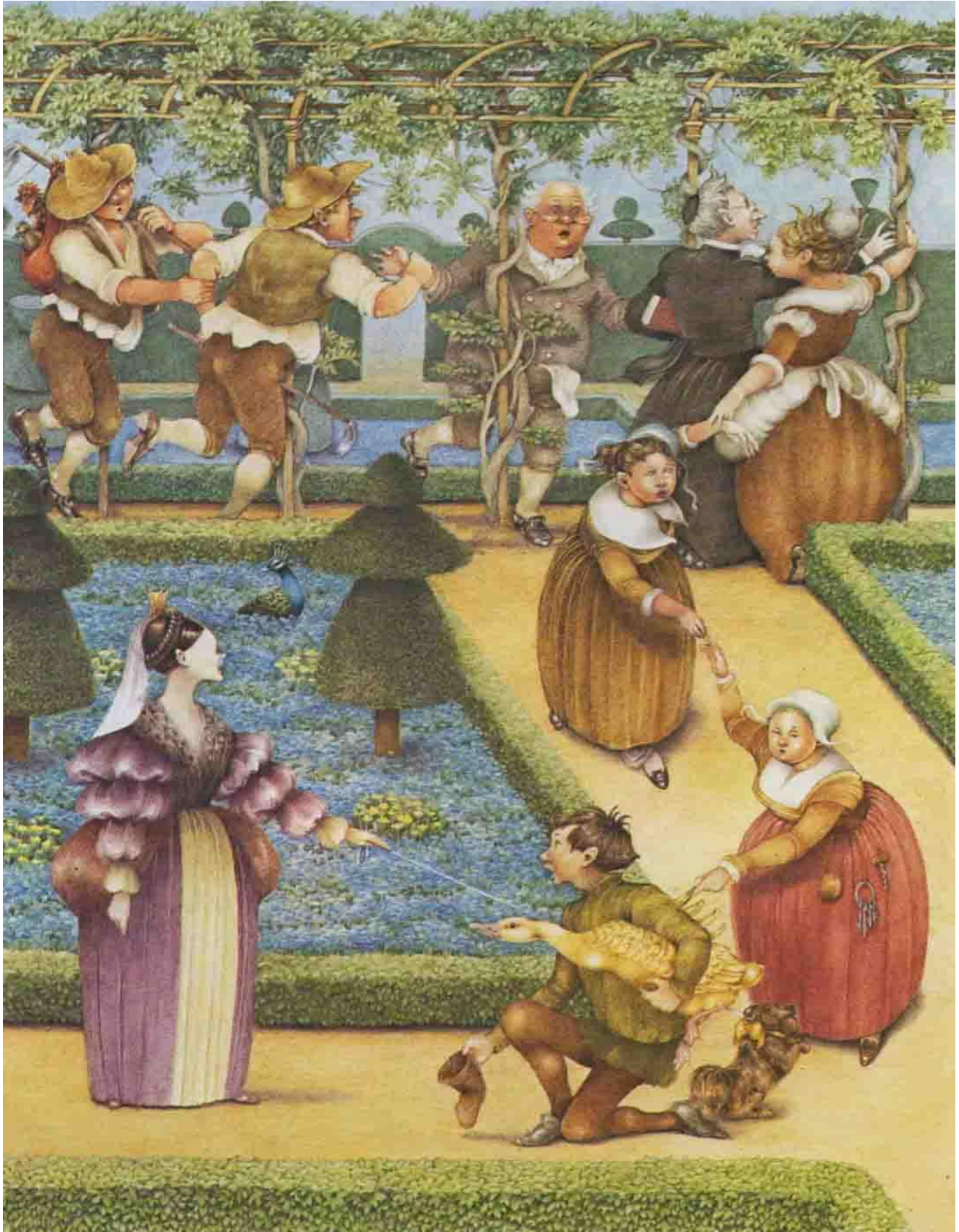
آنها مشاهده کردند که پرندگان خاکستری بزرگ بال زنان سراسر آسمان را در سیطرهٔ خویش در آورده اند.

پرنده ها کم کم از ارتفاع پرواز خویش کاستند و تا نزدیکی سطح زمین رسیدند اما پنجه های پاهای آنها با خاک تماس نمی یافت.

مردم با چشمان خویش شاهد بودند که پرنده ها همگی جلوه ای از نور حقیقت هستند که مادر "پسر پرنده" در جلوی همهٔ آنها قرار دارد و هدایتگر آنها بسوی عدالت الهی است.

مادر "پسر پرنده" اندکی جلوتر آمد و پسرش را در میان بازوان پَردار خویش گرفت و سراسر داستان زندگی و بدبختی های خویش را با صدای بلند برای وی و سایرین تعریف کرد.

مادر به پسرش گفت که در تمام این سال ها بر زندگی او نظارت داشته و برای گردآوری پرنده هایی که بتوانند در زمان مناسب به وی کمک نمایند، تلاش می کرده است.



این زمان سربازان "مالفیکو" که واقعیت ماجرا را از زبان ملکه سابق خویش شنیدند، همگی بر این باور شدند که "پسر پرنده" باید پادشاه حقیقی آنها باشد لذا او را پیروزمندانه با خودشان به قصر پادشاهی کشور خویش بازگرداندند. "پسر پرنده" پس از آن پادشاهی آن سرزمین را بر عهده گرفت. او به جای پدر بر تخت سلطنت تکیه زد و تاج فرمانروائی را بر سر گذاشت.



"پسر پرنده" بزودی با "رُزایلا"ی زیبا و مهربان ازدواج نمود.



"پسر پرنده" و "رُزاییلا" تا سال های طولانی به خوشی و خرمی در کنار همدیگر زندگی نمودند و تمامی تلاش خویش را برای تأمین سعادت و شادکامی مردم کشورشان بکار بستند.



